



داستان «مرغدانی» نویسنده «محمد محمدعلی»

تلفن زنگ زد. کاشفی بود.

«بازنشستگی آقا ولی چی شد؟»

«احتمالا همین امروز فردا حکمش صادر می‌شود.»

«براش کاری در نظر گرفتیم.»

«ممنون که سفارش ما را فراموش نکردی، جناب!»

«فقط بگو مرد کارهای سنگین هست؟»

«به هیكل گنده و شلش نگاه نکن، این جا دست تنها کار یک آبدارخانه و چند تا کارمند را پیش می‌برد.»

«بعد از ظهر می‌آیم سراغش تا محل کار را نشانش بدهم. تو هم بیا. بهترست که جلو تو باهاش حرف بزنم.»

بدم نمی‌آمد مرغدانی و باغی را که به تازگی اجاره کرده بود، ببینم. گاهی که به خواهش همسایه‌ها، مرغ پرکنده می‌آورد، می‌نشست و از تجهیزات مرغدانی و محوطه‌ی اطرافش تعریف می‌کرد. می‌گفت: چه درخت‌های میوه‌ای ... چه باغ باصفایی! عینهو بهشت برین ...

گوشی را گذاشتم. صدا زدم: «آقا ولی، آقا ولی!»

مثل همیشه، تا بجنبید و شکم بزرگش را جا به جا کند و بیاید جلو در اتاق و بگوید: «فرمایش؟» چند دقیقه‌ای طول کشید. درست مثل وقتی که کارمندا صدایش می‌زدند، چای بیاورد، یا پرونده‌ای را ببرد زیرزمین و به بایگانی برساند.

همیشه می‌گفت: «چند تا کار هست که باید هر روز انجام شود. من هم چشمم کور انجام می‌دهم. حالا چند دقیقه دیرتر یا زودتر چه توفیری می‌کند؟» انصافا می‌آمد و هر کاری بود، انجام می‌داد، ولی مثل ساعتی که همیشه چند دقیقه عقب باشد.

دوباره صدایش زدم، آمد. با پاشنه‌ی خوابیده و لخلخ‌کنان. تکه نانی خشکیده دستش بود. اول متوجه نشدم با عینکش چه کار کرده. فقط یک سفیدی دیدم. وقتی دید نگاهش می‌کنم، همان وسط اتاق ایستاد. پشت شیشه‌ی سمت چپ عینکش، تکه‌ای کاغذ سفید چسبانده بود. با یک چشم درشت و مشکی نگاهم می‌کرد. معلوم بود که شب را خوابیده، دسته‌ای از موهای پشت سرش بدخواب شده و رو به بالا شکسته بود. شانه‌هایش پهن و افتاده بود و همان کت راه‌راه و شلوار گشاد همیشگی تنش بود. هیچ نگفت و سرش را خاراند. از پسرش پرسیدم که تیمسار صدایش می‌زدیم.

گفت: «شکر خدا همین دیشب نامه‌اش رسید. دعا و سلام رسانده، نوشته من حالاست که قدر پدر و مادرم را می‌دانم و می‌فهمم.»

گفتم: «پس چرا دمغی؟»

گفت: «با بیست سال سابقه‌ی خدمت و پایه‌ی حقوق مستخدمی، شکم پنج تا قناری هم سیر نمی‌شود، چه برسد به آدم!»

خواستم بگویم: «بازنشستگی را خودت تقاضا کردی.» نگفتم. گفتم: «چرا این شکلی شدی، مرد؟»

تهیه و تنظیم: آکادمی داستان نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

گفت: «قوز بالا قوز ... سیم‌های این چشمم قاطی شده، اما شکر خدا اتصالی نکرده به این یکی. چیزی نیست. خوب می‌شود.»

نظرش را درباره‌ی کار توی مرغدانی پرسیدم. گفت که از خدایش است و چرا دلش نخواهد. مرغداری هم بد شغلی نیست.

گفتم: «آقای کاشفی تلفن زد. از همین امروز کاری برات دست و پا کرده.»

پوست صورتش جمع شده بود، و چشم سالمش کوچک می‌نمود، لبخندی بر گوشه‌ی لب داشت:

«چه همچین دست به نقد؟ انگار همین یکی دو ماه پیش بود که سپردید.»

پشت میز طرف دیگر اتاق نشست. همچنان که مشغول ریز کردن تکه نان خشکیده بود گفت:

«خدا پدر زخم را نیامرزد. از بس که از ژاندارم‌ها چشم زخم دیده بود، اصرار داشت که من نوکر دولت بشوم. ولی

من همیشه از شغل آزاد خوشم آمده. نوکر و آقای خودم. خودم و خودم.»

صبح‌ها، همین که فرصتی پیدا می‌کرد، پشت میز آبدارخانه می‌نشست و برای چند تا کبوتر چاهی که جمع

می‌شدند پشت پنجره‌ی اتاق ما، نان خرد می‌کرد. بعد، با مشت پر می‌آمد کنار پنجره و بی آن که مزاحم کسی بشود

همه را می‌ریخت برای کبوترهای گرسنه‌ای که به ورقه‌ی آهنی سقف کولر نوک می‌زدند.

برگشت به طرفم: «من سله و قفس و سبد آهنی و بزرگ نمی‌توانم بلند کنم. یک وقت حکایت رودر بایستی

نباشد.»

گفتم: «این همسایه‌ی ما آدم بدی نیست، ولی جایی هم نمی‌خواهد که آب زیرش برود. تو را دیده و اگر طالب نبود

تلفن نمی‌زد.»

نان را ریز ریز کرد و از پشت میز بلند شد. هر دو به کنار پنجره رفتیم. عادت داشت نان را در چند نوبت بریزد.

صبر می‌کرد بخورند و تا می‌دید دارد تمام می‌شود، دوباره می‌ریخت. هر بار که کبوترها با ولع هجوم می‌آوردند،

لبخند می‌زد. گفت:

«کار خدا را می‌بینی؟ یک وقتی روزی ما حواله شده بود به این زبان بسته‌ها ... بچه که بودم، برادرم یک چادر شب

برمی‌داشت و می‌رفت سر چاه. گاهی مرا هم می‌برد، می‌گفت: ولی تو بالا باش، و خودش می‌رفت پایین. سی تا چهل

تا از این زبان بسته‌ها را تلمبار می‌کرد توی چادر شب و یک هفته ده روز پدرم را از بابت پول گوشت جلو می‌انداخت.

بیچاره‌ها گوشتی نداشتند. من نمی‌خوردم ولی حالا که نگاه می‌کنم باز از این گوشت‌های یخ‌زده بهتر بود ...»

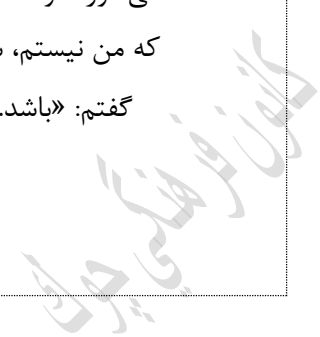
برگشت به طرفم:

«بعضی از این کفترهای چاهی خیلی ناقلا و ناتوانند. گاهی که صبح‌ها دیر می‌رسم اداره، می‌روند جای دیگر

می‌خورند و فضلشان را می‌آورند اینجا، اما چه کار می‌شود کرد؟ باید بی‌مزد و منت مواظب و مراقبشان بود. از فردا

که من نیستم، شما به این زبان بسته‌ها غذا بده، ثواب دارد.»

گفتم: «باشد. حتماً به بقیه هم می‌سپرم. نگران نباش.»



تهیه و تنظیم: آکادمی داستان‌نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

ساعت چهار و نیم سوار ماشین کاشفی شدیم. آقا ولی، روی صندلی عقب، کنار کپه‌ای از شانه‌های خالی تخم‌مرغ نشست. چند جزوه و کتاب مرغداری هم اطرافش پراکنده بود. کاشفی آینه را میزان کرد و راه افتاد.

گفت: «حتما چشم آقا ولی آستیگمات شده، بله؟»

آقا ولی عینکش را برداشت و شیشه‌ی طرفی را که کاغذ نجسباندنه بود، با سر انگشت پاک کرد:

«درد نمی‌کند، ولی مثلا این خط جدول خیابان هست، یا آن تیر چراغ برق، لبه‌هاش را کج و کوله می‌بینم، حالیم هست شکسته نیست، اما می‌بینم که شکسته‌ست. یکی از آشناها گفت، این کار را بکنم. اتفاقا از دیشب با همین یک چشم راحت‌ترم و بهتر می‌بینم. مثل این که همین یکی از اولش هم کفایت می‌کرده.»

خندید و پرسید: «مرغدانی‌ها که دیده‌بانی ندارند. دارند؟»

هر سه خندیدیم، و کاشفی پپیش را که باز خاموش شده بود، با کیسه‌ی نایلونی توتون به من داد. روشن کردم، بوی خوش توتون فضا را پر کرد. می‌دانستم همقطارهای سابقش که هنوز در مرزها خدمت می‌کنند برایش می‌فرستند. پرسیدم که توتون را گران می‌خرد؟ گفت از وقتی که از خدمت بیرون آمده، این چیزها را با رفقا معاوضه می‌کند. ران و سینه می‌دهد، کاپیتان بلک می‌گیرد.

گفتم: «خوب، برویم سر اصل مطلب. نگفتی برای آقا ولی ما چه کاری در نظر گرفته‌ای؟ بالاخره ما هستیم و همین یک آقا ولی که چشم و چراغ اداره‌ست.»

از خیابان پر درخت پشت دانشگاه با سرعت گذشتیم، و به طرف بالا پچیدیم. کاشفی گفت:

«یکی از کارگراها به اسم زعیم، دو روزه که نیامده سر کار. آقا ولی را می‌گذارم جای زعیم. کار جمع و جور است.»

شاید هفته‌ای بیست ساعت بیشتر کار نداشته باشیم.»

آقا ولی عینکش را گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد:

«تا جایی که می‌دانم اگر علاقه به کار باشد کم و زیادش آدم را خسته نمی‌کند، ولی بالاخره یک جوری هم نباشد

که آدم شرمندگی زن و بچه‌اش بشود. بیست ساعت در هفته، بدون اضافه کاری...»

کاشفی گفت: «درآمد زعیم بد نبود. هر ماه مبلغی می‌فرستاد به دهاتش. هفته به هفته تو باغ می‌ماند. تو هم مثل زعیم. آن جا کسی با تو کاری ندارد. جای باصفایی‌ست. جای خواب هم داری. درخت‌هاش به میوه نشسته. باصفاست، تا بخواهی درندشت. عینهو بهشت برین.»

آقا ولی گفت: «زنم مریض شده. دو تا بچه‌ی کوچک هم دارم. دلم می‌خواست شب‌ها بروم خانه و صبح زود بیام.

چه کنم؟ بچه‌ها عادت کرده‌اند که شب‌ها خانه باشم.»

کاشفی گفت: «هیچ عیبی ندارد. من از این جهت گفتم که آن جا را مال خودت بدانی.»

آقا ولی، سر و سینه‌اش را جلو کشید:

«این خیابان‌ها می‌رسند به شمال شهر؟»

کاشفی گفت: «بله، از سربالایی مالک‌آباد که بگذریم، سردر کاشی‌کاری و شیر خورشید نشان باغ پیداست. باغ آقا

شجاع معروف‌ست. نشنیدی؟»

تهیه و تنظیم: آکادمی داستان نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

آقا ولی گفت: «همیشه دلم می‌خواست مدتی بالای شهر کار کنم. راستی بینم، آن‌جا ماشین جوجه‌کشی هم دارید؟»

کاشفی با سرعت از چراغ قرمز راهنما گذشت. از تقاطع چهارراه به سمت غرب پیچید:
«بله، از تولیدات داخلی‌ست.»

آقا ولی گفت: «این حرف‌ها حالا قدیمی شده، ولی می‌پرسم، جوجه‌کشی با دستگاه، دخالت تو کار خدا نیست؟ بابت زود به عمل آمدن نطفه‌ها عرض می‌کنم.»

هم من و هم کاشفی زدیم زیر خنده. خودش هم خنده‌اش گرفت، ولی حدس می‌زدم به علت نفهمیدن نوع کارش بوده که این سؤال را کرده. گاهی خجالت می‌کشید، چیزی را که نمی‌دانست و ذهنش هم یاری نمی‌کرد، زود و دقیق بپرسد، بعد مطلب دیگری را می‌کشید وسط. دور و بر مطلبی می‌پلکید که روش نمی‌شد بگوید.

گفتم: «به قول خودت حکایت رودر بایستی که نیست. اگر مایلی کار کنی، همین‌جا درباره‌ی نوع کار و حساب و کتابش سؤال کن. من که دخالت نمی‌کنم علت دارد. تو هنوز برای من همان آقا ولی توی اداره‌ای. پدر تیمسار سعید خان دلچانی.»

گفت: «گفتنش آسان نیست. تازه چه اهمیتی دارد؟»

بعد، همان‌طور که داشت یله می‌شد روی پشتی صندلی، ادامه داد:

«تخصص نداشتن بد دردی‌ست. تو محله‌ی ما مستخدمی هست که حداقل هفته‌ای دو بار برای آشپزی مجالس عزا و عروسی دعوتش می‌کنند. خوب همین کمیتش را راه می‌اندازد، اما من، نه کاری بدم و نه دلم تو خانه قرار می‌گیرد. حالا مشغولیاتی داشته باشم کافی‌ست، ولی نگفتید کارم چی هست؟»

کاشفی گفت: «گفتم که، شما را می‌گذارم جای زعیم. زعیم مسئول مرغ و خروس‌هایی بود که ما به صورت سرد به بازار می‌فرستیم. البته تو باغ کارهای دیگری هم هست که فعلاً هر کدام مسئولی دارد. اگر از این کار خوشت نیامد، مجبوری صبر کنی تا چند ماه دیگر که کارها رونق بیشتری گرفت، شاید توانستم کار دیگری برات دست و پا کنم. ولی فعلاً همین یک شغل را خالی داریم.»

آقا ولی گفت: «می‌بخشید زیاد پرس و جو می‌کنم. کار زعیم چی بود؟ مثلاً به مرغ‌ها دانه می‌داد، یا چه کار می‌کرد؟»

کاشفی گفت: «بین هر کاری معایب و محاسنی دارد. فقط نباید سرسری گرفتیش. زعیم کار را بلد بود، ولی اهل افراط و تفریط بود. تو نباید مثل زعیم باشی. نوع کار طوری‌ست که کاملاً مستقلی، بقیه هم، هرکس به کار خودش مشغول‌ست. جوجه‌کشی، غذا دادن، نگهداری، نظافت و بقیه‌ی کارها، هیچ‌کدام ربطی به کار تو ندارد. تو فقط مسئول مرغ و خروس‌های حذفی هستی.»

اصطلاح «حذف» را در مرغدانی‌ها شنیده بودم. سیگاری آتش زدم و دست آقا ولی دادم. بعد صبر کردم تا صدای آژیر آمبولانسی که از باندهای دیگر اتوبان می‌رفت پایین، خاموش بشود. به کاشفی گفتم:

«گفتید مسئول حذفی‌ها .. آقا ولی باید سر ببرد یا بگوید که سر ببرند؟»

تهیه و تنظیم: آکادمی داستان‌نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

«در واقع، آقا ولی تکلیف مرغ‌های حذفی را عملاً روشن می‌کند. همین کار احتیاج به یک مسئول دارد.» آقا ولی چند پک به سیگار زد و نگاهش را از ردیف درخت‌های حاشیه‌ی خیابان گرفت. رفت توی فکر و لحظه‌ای با دو دست سرش را چسبید. وقتی متوجه شد نگاهش می‌کنم، مثل کسی که خجالت‌زده باشد، سرش را پایین انداخت. زیر لب با خود پیچ‌پیچ می‌کرد. شاید چون حرفی زده بود، احساس می‌کرد که باید به آن پابند باشد. به خصوص که باعث پیدا شدن کار من بودم. گاهی که می‌بردمش مجتمع و باغچه‌ها را بیل می‌زد، یا احیاناً نظافتی می‌کرد، اضافه به مزد، کمکش هم می‌کردم. دیگر صحبت کارمند و آبدارچی نبود. همسرم گاهی برای بچه‌هاش ژاکتی یا بلوزی می‌بافت. بعضی وقت‌ها هم زن او برای ما گردو و توت خشکه می‌فرستاد. سعید هم که اهل کتاب و شعر و شاعری بود.

داشت می‌گفت: «من مرغدانی دیده‌ام، اما تا حالا سر گنجشکی را هم نبریده‌ام. مدتی کمک می‌کنم بلکه کسی پیدا شد و کار شما راه افتاد...» که دیگر رسیده بودیم به دهکده‌ی پایین دست مالک‌آباد و باید کم‌کم از پیچ و خم‌ها بالا می‌رفتیم.

از بالا، و از خم پیچ‌ها، جنوب و شرق و غرب شهر پیدا بود. در دامنه‌ی تپه‌های اطراف دهکده، روی شیب‌ها، اسکلت فلزی بناهای نیمه‌کاره بود که قد برافراشته بود. انبوه مصالح ساختمانی کپه‌کپه و بلند و کوتاه، دیده می‌شد. بعد دیوارهای خشت و گلی باغ‌های بزرگ و خانه‌های روکار سنگی و رنگارنگ... و آن پایین، اتوبان بود و یکی دو راه فرعی که میانبر می‌رسید به دیوارهای آجری دالبر دالبر و تا ضلع شمال غربی مسیری که می‌رفتیم، کشیده شده بود. بوی فاضله و کود جلوتر از صدای پارس سگی از باغ می‌آمد.

کاشفی گفت: «ژولی از نژادهای اصیل‌ست. عادتش داده‌ام با شنیدن صدای موتور ماشینم پارس کند.» تا به دروازه‌ی باغ برسیم، ژولی می‌گرید و با پاهای از هم باز شده، و گردن کشیده پارس می‌کرد. اما همین که رد شدیم، مثل این که وظیفه‌اش را انجام داده باشد، یک‌باره دراز کشید روی زمین و شروع کرد به لیسیدن کپل قهوه‌ای و سیاهش که انگار زخم بود.

صدای کرکر خنده‌ی زن و مردی، که معلوم نبود پشت کدام ردیف از درخت‌های میوه‌اند با بغ‌بغوی کبوترهای کنار گوشه‌ی سقف سفالی اتاقک سرایدار درهم می‌آمیخت. دو طرف خیابان اصلی بوته‌های سبز شمشاد‌های یک‌قد و اندازه بود، و بعد از اولین میدانچه، ساختمان اربابی بود، با ایوانی جلو آمده و ستون‌های قطور گچ‌بری شده، و در و پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگی زنگار گرفته و کنگره‌های تاج در تاج که دور تا دور لبه‌ی بام را زینت داده بود. کمی دورتر، استخری بود با بدنه‌ای آبی‌رنگ و پر از آب زلال و بالادست آن سالن‌های سیمان سیاه مرغدانی‌ها بود با درهایی کوتاه و پنجره‌هایی کوچک و زرد، و کمی دورتر، کامیونی وسط خیابان شنی ایستاده بود و عده‌ای بارش را خالی می‌کردند.

کاشفی گفت: «انگار نژادهای خارجی که سفارش داده بودیم آمده. اوضاع روبراه می‌شود آقا ولی.» جلوی اولین سالن سمت چپ پیچید، و در محوطه‌ای پُر دار و درخت ترمز کرد. محوطه با چند تخت و صندلی چوبی و حوضی کوچک و گلدان‌ها و پیت‌های حلبی که در آن‌ها نهال و نشاء کاشته بودند، شکل می‌گرفت. تا دست

تهیه و تنظیم: آکادمی داستان‌نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

و صورت شستیم و نشستیم، زن و مردی از خیابان اصلی بالا آمدند. زن صد قدمی جلوتر بود. باد دور چادر سفیدش می‌پیچید و به پیراهن صورتی‌اش می‌چسباند. کاشفی پیشش را روشن کرد:

«این عاطفه زن سرایدارست، و آن یکی سرکارگر. بقیه‌اش را هم خدا عالم‌ست.»

عاطفه نزدیک ما که رسید، پر چادرش را بالا گرفت و روی پیراهن بلند و چسبیده به پاهاش کشید. به کاشفی و من سلام کرد. به بالای یقه‌ی باز پیراهنش سنجاق قفلی زده بود. کاشفی پرسید که نعمت‌الله کجاست؟ و به چشم‌های شوخ او خیره شد.

عاطفه گفت: «همین جا بود. انگار رفته بار خالی کند. صدشاش کنم؟»

کاشفی گفت: «یا تو یا نعمت‌الله، یکی باید همیشه دم در باشد. حالا برو با ماست کم‌چربی دوغ درست کن بیار.» عاطفه با ابروهای گره‌خورده برگشت رو به پایین. سر راه چیزی به سرکارگر گفت و خندید. آقا ولی نگاهم کرد. ناگهان احساس کردم دارد حوصله‌ام سر می‌رود. سرکارگر با هیکل ورزیده و لباس کار سرتاسری، آهسته و با طمأنینه بالا می‌آمد. تا به کاشفی رسید سلام بلندبالایی داد، و با سر به ما هم سلام کرد. کاشفی آرام آرام جلو رفت و نگاه تند و تیزی به او انداخت:

«مگر کارگر کم داریم که نعمت‌الله را به کار می‌کشی؟»

سرکارگر گفت: «بله قربان، راننده عجله داشت، نعمت‌الله هم بیکار بود. فرستادمش همراه بقیه جوجه‌های تازه را از کامیون خالی کند. اصلا برای این که مراقب باشد عوضی اشتباه نشود.»

کاشفی گفت: «صبح هم که فرستاده بودیش آزمایشگاه حصارک تا عوضی اشتباه نشود!»

سرکارگر گفت: «چاره چیست قربان؟ دکتر آزمایشگاه لاشه‌ها را برگردانده و گفته که دو تا مریض زنده بفرستیم. سفارش کرده احتیاط کنیم و برای این مرغ و خروس‌های تازه هم دو هفته‌ای قرنطینه بسازیم. جسارت‌ست می‌پرسم این آقا همان کارگری‌اند که دیروز صحبتش بود؟»

کاشفی گفت: «بله.»

برگشتم به آقا ولی نگاه کنم، دیدم که دارد نگاهم می‌کند. سرکارگر بی‌معطلی یک دسته کاغذ از جیب روی سینه‌اش درآورد، و از لابلای آن یکی را که از همه تمیزتر بود، بیرون کشید:

«از رستوران افخم، کلوپ صفوی، و خانه‌ی سالمندان زن، سفارش جوجه خروس داده‌اند. روزی صد تا و گفته‌اند

که تا صد و پنجاه تا هم اشکالی ندارد.»

سایه‌ی آقا ولی که کنار گلدان‌های نشاء ایستاده بود، در آب حوض می‌لرزید. اشاره کردم بیا. آمد و روی تخت کنارم نشست.

آهسته گفتم: «تصمیم بگیر. اگر کار دست به نقد می‌خواهی فعلا جز این نیست.»

آهسته گفت: «شاید هم باشد و ما خبر نداریم. این اقبال من فلک‌زده است. حالا هم که بلند شده ببین کجاها بلند

شده. این هم بالای شهر! مثل این که خودم باید بالا و پایین بشوم.»

کاشفی سفارش‌هایی به سرکارگر کرد و آمد به طرف ما که هنوز می‌خندیدیم:

تهیه و تنظیم: آکادمی داستان‌نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

«کار جدید آقا ولی اعصاب قوی و سرعت عمل لازم دارد. البته، مزدش هم اگر کار را خوب پیش ببرد عالی‌ست. همین جوجه خروس‌ها که سفارش گرفته‌ایم، همان تخم‌مرغ‌هایی که با ماشین جوجه می‌شوند، بالاخره سودی دارند که دست ما را باز می‌گذارند برای افزایش دستمزد و پاداش آخر سال ...»
سرکارگر جلو آمد و گفت:

«به ضرر و زیان‌ها هم اشاره بکنید آقای کاشفی.»

کاشفی خندید:

«راست می‌گوید. یک‌باره می‌بینی نیوکاسل می‌آید و یک سالن را درو می‌کند و ما مجبوریم هزارتا هزارتا جوجه‌های مریض را چال کنیم. قبلا این‌جا تنوره‌های مخصوص داشت که مرغ‌های مرده را در حرارت زیاد به دانه‌ی غذایی تبدیل می‌کرد، ولی حالا مجبوریم تا تعمیر مجدد و راه‌اندازی‌شان همه را خاک کنیم. البته این‌ها ربطی به حقوق شما ندارد آقا ولی خان.»
به طرف سرکارگر برگشت:

«حالا ترتیب انتقال حذفی‌ها و گوشتی‌های دو کیلویی را به کشتارگاه بده. قرارست با آقا ولی سری به آن‌جا بزنیم. دوستِ دوست ما، دوست خود ما هم هست.»

سرکارگر لبخندی زد و رفت طرف خیابان اصلی باغ. کاشفی به طرف ما برگشت: «تو مرغانی‌ها آن مرغی که تخم‌گذار خوبی نیست، یا خروسی که نطفه‌ی سالمی ندارد، زودتر از بقیه حذف می‌شود ...» که عاطفه، با پارچ پر دوغ و لیوان‌های سفید پلاستیکی، از پشت درخت‌ها به خیابان اصلی آمد. صورت کاشفی رو به ما بود و ندید که چه‌طور وقتی عاطفه نزدیک سرکارگر رسید، سرکارگر به سرعت کاغذی روی چشمش گذاشت و شکمش را مثل آقا ولی جلو داد. آقا ولی دید و کاش نمی‌دید، که چگونه سینه‌های لرزان عاطفه یکی از لیوان‌ها را روی خاک غلتاند.
دوغ را خورده نخورده رفتیم طرف سالن‌ها. کاشفی گفت:

«یک دسته از مرغ و خروس‌ها زودتر از بقیه حذف می‌شوند، و این برخلاف طبیعت‌شان هم نیست. دقت که بکنید، خودتان می‌فهمید. آن‌هایی که وقت مردن‌شان رسیده از بقیه هراسان‌تراند. مثلا تا در سالن باز می‌شود فوری برمی‌گردند طرف آدم و حتا چند قدمی می‌آیند جلو.»

سالن اول، پر از مرغ‌های یک‌دست سفید بود که از سر و کول هم بالا می‌رفتند. دو جفت چکمه‌ی لاستیکی سیاه هم کنار در افتاده بود. کاشفی گفت:

«این‌ها گوشتی‌اند. چاق می‌شوند چون چاره‌ی دیگری ندارند. آقا ولی باید هر روز تعدادی از این‌ها را سر ببرد. گاهی واقعا سخت‌ست. بعضی‌ها وقتی به کشتن می‌افتند، یعنی چشم‌شان به خون می‌افتد نمی‌توانند جلو خودشان را بگیرند. یک وقت چشم باز می‌کنند می‌بینند، عوض استفاده رساندن به ما ضرر هم زده‌اند. باید حوصله داشت. همین‌طور علاقه و انضباط.»

با اشاره به چکمه‌های کنار در، به آقا ولی گفت:

«بوشیدن این‌ها برای جلوگیری از انتقال میکروب ضروری‌ست. بیوش و برو یکی را بگیر.»

تهیه و تنظیم: آکادمی داستان نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

آقا ولی نگاهی ملتسمانه به من کرد. بعد چکمه‌ای برداشت که اندازه‌اش نبود:
«پام نمی‌رود. این‌ها که خیلی کثیف‌اند.»
«آن یکی را که بزرگ‌ترست بپوش. داخلش تمیزست.»
آقا ولی پوشید و گشادگشاد رفت وسط مرغ‌هایی که از سر راهش فرار می‌کردند.
کاشفی گفت: «آن مرغی را که تاجش شل شده و دارد چرت می‌زند بگیر.»
آقا ولی مرغ را گرفت و آورد.
کاشفی گفت: «بین این مرغ کم خون‌ست. بعید نیست که انگل داشته باشد. ولی چون هنوز گوشتش فاسد نیست، حذفی سودآورست.»
مرغ را گرفت و آهسته زمین گذاشت:
«به حذف کردن مثل یک کار نگاه کن. همان قدر سر ببر که احتیاج داریم. همان قدر که سفارش گرفته‌ایم.»
برگشت به طرف من و مثل کسی که بخواهد رازی را فاش کند، آهسته گفت:
«آقا ولی، اینجا باید نه عاشق کارش باشد، نه ازش متنفر، آدم کوکی ... ربات ...»

صبح، وقتی که نزدیک کولر ایستاده بودیم، بعد از آن که به آقا ولی اطمینان دادم که مواظب کبوترها هستم، او خاطره‌ای تعریف کرد از همسایه‌ی رو به روی‌اش که آن طرف حیاط، اتاقی اجاره کرده بود. دلم گرفت و تعجب کردم که چرا تا به حال به من نگفته بود. حدود دو ماه پیش، آن همسایه به خانواده‌ی آقا ولی سپرده بود که در غیبتش به قناری‌هایش آب و دانه بدهند، و آن‌ها فراموش کرده بودند. زن آقا ولی یادش نمی‌آمد کلید اتاق را کجا گذاشته و ... آقا ولی در جواب همسایه‌ی تازه از سفر آمده گفته بود: «خجالت‌زده‌ام. می‌شنیدم قناری‌ها جیک‌جیک می‌کنند، ولی یادم نمی‌آمد چه کار باید بکنم. کاش پسرم بود، می‌سپردیم دستش.»

توی سالن بعدی به توصیه‌ی کاشفی همه چکمه پوشیدیم. رفتیم بالا سر یکی از ماشین‌های جوجه‌کشی. کاشفی از سبدی که کنار ماشین بود، سه تا تخم‌مرغ برداشت. گفت:
«دولت از مرغداری حمایت می‌کند. تازه‌ست بخورید.»

تخم‌مرغ‌ها هنوز گرم بودند. شکستیم و من سفیده و زرده را مخلوط سر کشیدم. توی تخم‌مرغ آقا ولی لکه‌ی خون بود. نخورد. خم شد و به جوجه‌ای خیره شد که تازه سر از تخم درآورده بود. جوجه با شتاب به سمت محفظه‌ی شیشه‌ای دستگاه می‌دوید.

کاشفی گفت: «رسمًا که وارد کار شدی، خودت معنی چیزهایی را که گفتم می‌فهمی. خلاصه این که باید مرغ‌هایی را که قابلیت تخم‌گذاری یا گوشتی شدن دارند، شناسایی بکنی. حذفی‌ها را هم کنار بگذاری. ما همه‌شان را با حلقه‌های رنگی پاهایشان می‌شناسیم. آن یکی را نگاه کن. همان خروسی که تاجی برجسته دارد، شماره‌اش دویست و سی و پنج‌ست.»

تهیه و تنظیم: آکادمی داستان‌نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

آقا ولی عینکش را برداشت و با انگشت دو گوشه‌ی چشمش را پاک کرد:
«من قبل از این‌ها باید به این شغل‌ها فکر می‌کردم نه حالا سر پیری...»
با دهانی نیمه‌باز و سینه‌ای خالی شده از نفس، کتش را درآورد و دستش گرفت.
کاشفی گفت: «اتفاقا بد نیست از همین امروز مشغول شوی. دو روزست که برنامه‌ی ما به هم خورده. اگر آماده‌ای
برای دستگرمی چندتایی سر ببر. مرغ‌های گوشتی این هفته را تا حالا باید می‌فرستادیم بازار.»
آقا ولی نگاهم کرد و آمد که کتش را بدهد دستم. کاشفی خندید:

«سالنش جداست. عجله نکن.»

چکمه‌ها را کندیم و بیرون آمدیم. کارگری کف کامیون را جارو می‌زد. چند نفر دیگر هم با قفس‌های توری، مرغ و
خروس‌ها را جابه‌جا می‌کردند. همه به احترام حضور کاشفی، لحظه‌ای دست از کار کشیدند تا ما رد شدیم. پشت
کامیون فضای باز و بیشه‌مانندی بود، که چند جایش در کرت‌های کوچک و بزرگ، سبزی و صیفی کاشته بودند.
بویی می‌آمد. آقا ولی دماغش را جمع کرد و خاراند و من به زبان آمدم.

کاشفی گفت: «این بوها را همه‌ی مرغدانی‌ها دارند. هرچه قدر سبزی و صیفی می‌کاریم، چون محل قدیمی‌ست باز
هم بتونش بو می‌دهد. بوی همین خون و کثافت مرغ‌ها و خروس‌هاست. عادت می‌کنید. حالا برویم کشتارگاه.»
کپه‌ای خاک اره و پوشال سر راه بود. برگ بیشتر درخت‌های آن قسمت از بی‌آبی خشکیده بود و آشیانه‌ی پرنده‌ها
بر شاخه‌های بلند چنار، لخت و بی‌حفاظ می‌نمود. لکه‌ی ابری، مثل لحافی ضخیم از پر در آسمان بود. گاهی با
نسیمی که می‌وزید، شاه‌پرهای قدیمی از قفس‌های اسقاطی بیرون می‌ریخت و معلق می‌شد در هوا. کمی جلوتر،
چند بوقلمون و دو کلاغ، کنار کپه‌های ماسه و گوش‌ماهی، می‌چرخیدند و به زمین نوک می‌زدند. بوقلمون‌ها
ماهیچه‌های شل و ول گردن‌شان را از بالای سینه تا زیر غبغب به سرعت می‌جنباندند.

کاشفی گفت: «آزادشان گذاشته‌ایم که نیرو بگیرند. گاهی تخم‌مرغ زیرشان می‌گذاریم و کار یک ماشین
جوجه‌کشی را می‌کنند. این‌جا همه در خدمت یک هدفاند؛ تولید بیش‌تر هزینه‌ی کم‌تر.»
آقا ولی گفت: «حالا کاری به بویی که می‌آید نداریم. زمین این‌جا، جان می‌دهد برای کشاورزی. حیف که دست
من نیست، والا از هر وجبش طلا در می‌آوردم.»

کاشفی گفت: «اتفاقا تو فکرش هستم. منتها کشاورزی برخلاف مرغداری برنامه‌ریزی بلندمدت لازم دارد.»
ما که نزدیک شدیم، کلاغ‌ها به طرف بلندترین شاخه‌های درخت‌ها پریدند. به منقار یکی‌شان چیزی چسبیده بود
که با نشستن روی شاخه، افتاد. پیش از ما چند موش خاکستری بزرگ به محل رسیده بودند. کفل و پوزه‌ی
خون‌آلودشان به تندی می‌جنبید. دم‌هاشان رو به بالا بود و چیزی را می‌جویدند. با دیدن ما، با اکراه کنار کشیدند.
انگار که گوشه و کنار منتظر هستند تا ما رد بشویم و دوباره برگردند. جلو ما، گردن مرغی بود تازه ولی خاک‌آلود که
بیش‌تر گوشتش جویده شده بود. پشت کپه‌ی ماسه و گوش‌ماهی، چند قطعه‌ی دیگر گوشت از زیر خاک بیرون
افتاده بود. کاشفی پپیش را روشن کرد:

تهیه و تنظیم: آکادمی داستان نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

«می بینی آقا ولی، این کارگرهای بی انضباط، آن قدر زمین را چال نکرده اند که جک و جانورها نتوانند نوک بزنند. چاره‌ای هم نیست. باید صبر کرد تا تنورهای مخصوص تعمیر شود. ولی نباید با نیامدن یک کارگر، گوشت‌های قابل مصرف به این روز بیفتند. باید به هر قیمت که شده رساند به محتاجش. وقتی ما به سفره را می‌تکانیم برای مرغ‌ها، یا یک بند انگشت نان را از زمین برمی‌داریم و روی چشم می‌گذاریم، معنی‌اش جلوگیری از اسرافست.»

آقا ولی خندید: «این شکم من از حیف حیف‌هایی که سر سفره‌ی غذا می‌گویم این قدر بزرگ شده. هی زن و بچه‌ها نخوردند و من گفتم حیفست و خوردم.»

آن طرفِ نارون، دو گاو میش با شاخ‌های برگشته و سرهای خم‌شده به جلو، علف می‌چریدند. یکی‌شان که گاهی ماغ می‌کشید، یک‌باره دست‌هایش را بلند کرد و روی کمر آن دیگری گذاشت.

کاشفی گفت: «قدیم این جا گاوداری مجهزی هم داشته. آقا شجاع تو این کارها نابغه بود. نابغه‌ای بین‌المللی که حتا از اعراب زمین می‌خرید و برای اسرائیلی‌ها مرغدانی و گاوداری می‌ساخت. این باغ، بعد از فوتش مدتی بلااستفاده ماند، تا این که من آمدم. من هم که هنوز فرصت نکرده‌ام به همه جاش رسیدگی کنم. این سرکارگر و سرایدار هم با وجود سابقه‌ای که دارند، دل نمی‌سوزانند. اگر از ترس سالی یکی دو ماه حقوق و مزایا نبود، تا حالا صد دفعه اخراج‌شان کرده بودم.»

صدای بگومگوشان از پشت سر می‌آمد. سرکارگر همراه مرد لاغراندازی به ما رسید. مرد موقع راه رفتن کمی پاش را می‌کشید، و شانه‌اش را جلو می‌داد. مثل میراب‌ها پیراهن بلند و بی‌یقه تنش بود و یکی از پاچه‌های شلوارش را بالا زده بود. عاقله مردی بود آفتاب سوخته. با ریش چند روزه. سرکارگر نزدیک تر آمد:

«آقا از دست سربه‌هوایی این نعمت‌الله خسته شدم. چهل تا از مرغ‌های تخمی را اشتباهی گذاشته تو کشتارگاه. می‌گویم چرا حواست را جمع نمی‌کنی؟ مثل سگ پاچه‌ام را گرفته که بیا برویم پیش آقا. خب این آقا...»

نعمت‌الله گفت: «آقا از این کارگرها بپرس. همه می‌دانند که من آدم دروغگویی نیستم. خودش گفت، این چهارتا قفس را ببر کشتارگاه. نگاه کردم دیدم گوشتی نیستند. نکردم در جا بگویم اشتباه می‌کنی. حالا که می‌پرسم چرا به ارباب ضرر می‌زنی؟ خودش را زده به کوچی علی چپ. دست پیش را گرفته که پس نیفتد. با زعیم بخت برگشته هم همین جامغولک‌بازی‌ها را درآورد که به آن روز افتاد.»

کاشفی گفت: «خسته شدم. واقعا از دست شماها خسته شدم. چرا همیشه مثل سگ و گربه به هم می‌پرید؟»

نعمت‌الله گریه‌اش گرفت:

«آقا به خدا به این جام رسیده. یک روز بیا بشین سفره‌ی دلم را باز کنم. این جا هیچی سر جای خودش نیست. صد رحمت به گذشته ...»

کاشفی گفت: «حالا به جای گریه و زاری برو مرغ‌های تخمی را برگردان سر جاش. شما هم دو تا کارگر بفرست بالا.»

تهیه و تنظیم: آکادمی داستان‌نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

برگشت به طرف آقا ولی: «بین آدم ناچارست با چه کسانی سر و کله بزند؟ تازه این یک چشمه‌اش بود. مردکه، سرِ چهل‌سالگی یک دختر بچه گرفته، چند سال باهاش بغ‌بغو کرده و حال که دیگر ... ازش بر نمی‌آید دختره شده بلای جانش، و هیچی سر جای خودش نیست.»

آقا ولی گفت: «شما خودتان صاحب‌کارید، می‌دانید که این بیچاره تقصیری ندارد. زن گرفتنش یک طرف، ولی تو کار شده مثل یک قاب دستمال آبدارخانه.»

سالن کشتارگاه در پنجاه قدمی و لب خاکریز دره‌ی سرسبزی بود که امتدادش به سالن‌های مرغانی می‌رسید. جای دو پنجه‌ی خونی به بالای دیوار سیمان سفیدش نقش بسته بود. انگار که مرد بلندقدی با دست‌های گشوده و پنجه‌های خونی، محکم زده باشد به دیوار. انگشت‌ها از هم فاصله داشت و در فاصله‌ی دو پنجه‌ی خونی، با خطی خوانا نوشته شده بود «یادت بخیر زعیم» و کنارش پرنده‌ی کوچکی دیده می‌شد که با ظرافت منحنی بالش ترسیم شده بود. آقا ولی هم دید و سر تکان داد. می‌خواستیم از احوال زعیم چیزی بپرسم و نپرسیدم، مبادا که تو ذوق آقا ولی بخورد.

مرغ‌ها و خروس‌ها روی کف صاف و سیمانی سالن، از سر و کول هم بالا می‌رفتند. گوشه و کنار، دانه‌هایی بود که بخورند. و آبدان‌های قراضه‌ای که از جدارهایش بالا بروند.

کاشفی گفت: «دارد دیر می‌شود. چکمه‌ها را بپوش، دست به کار شو. روپوش کار به آن میخ گوشه‌ی سالن‌ست. چاقو هم کنار بشکه‌ی آب ... آن هم قیف مخصوص. بردار برو لب چاله‌ی فاضلاب. تا مشغول بشوی کارگرهای پُرکن و شکم خالی کن هم پیداشان می‌شود.»

چکمه‌ها بلند و خونی بود. آقا ولی که پوشید تا بالای زانویش رسید. آستین پیراهنش را بالا زد و از وسط مرغ‌ها و خروس‌ها به آن طرف سالن رفت. بند روپوش چرمی مشکی را به گردن انداخت، و نخ دو طرف را به پشت کمرش گره زد و آمد جلوی ما ایستاد. خواستم بخندم که به ابروهایش چین افتاد. نوک چاقوی دسته شاخی را آرام آرام به لبه‌ی چکمه‌اش می‌زد:

«پس قسمت این بوده که من بعد، روزی ما قاطی گه مرغ‌ها باشد؟»

کاشفی گفت: «ما بیرون هستیم. مواظب باش زخمی‌شان نکنی. درست یک بند انگشت زیر غبغب.» دست مرا کشید و برد بیرون. کارگرها با لباس کارهای سورمه‌ای، از کنار ما گذشتند و توی سالن رفتند. کاشفی گفت: «من هیچ‌وقت از نزدیک نگاه نمی‌کنم. دلم ریش می‌شود. سر و صدایی که راه می‌اندازند، اعصابم را خط‌خطی می‌کند. کار خیلی مشکلی‌ست که فقط به درد صفر کیلومترها می‌خورد. آقا ولی خوب‌ست اگر قبول کند.» پشت به پنجره ایستاد و پیمیش را کبریت کشید. به دار و درخت و به منظره‌ی رو به رو نگاه می‌کرد ... آقا ولی وسط سالن، تیغه‌ی براق چاقو را آرام آرام و ریز به پشت ناخنش می‌کشید.

گفتم: «این هم آدم جالبی‌ست. پسرش شنیده می‌خواهم برای پدرش کار پیدا کنم، فوری نامه نوشته که اگر قصد کمک به پدرم را دارید، بگذارید خودش انتخاب کند، والا دلخور می‌شود. بعد مَثَل زده که چون دوست ندارد توی اداره کار کند، مرتب به مادرش غر می‌زند و به روح پدر او فحش می‌دهد.»

تهیه و تنظیم: آکادمی داستان‌نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

کاشفی برگشت رو به پنجره:

«خیلی از مردم چون امکانات ندارند، سر جای خودشان نیستند. نگاه کن، مردی با این هیكل باید مستخدم اداره باشد؟ فیزیک بدنش جان می‌دهد برای سلاخی.»

یکی از کارگرها شعله‌ی زیر بشکه‌ی آب و دستگاه پرکنی را تنظیم می‌کرد. کاشفی زد به شیشه و اشاره کرد به آقا ولی که شروع کند، و او اولین مرغی را گرفت که نزدیکش بود. تا راست شکمش بالا آورد. بال بال زدن و صدای قدقدش را با خشونت خواباند. قوس دو کتف و سر شاهپرهایش را میزان کرد و زیر پای چپش گذاشت. کاکل مرغ را گرفت و سرش را لبه‌ی چاهک خم کرد. منتظر بودم مثل مرغ‌فروش محله، چاقو را افقی بکشد، و بعد، لاشه را که در خون دست و پا می‌زند، با سر بیندازد توی ظرف قیف‌مانندی که ته باریکش به لبه‌ی فاضلاب می‌رسید. بعد یکی از کارگرها مرغ را بردارد و توی بشکه‌ی آب جوش فرو بکند. داغ داغ و آب‌چکان بگذارد روی دستگاهی که پروانه‌هاش به سرعت دور خود می‌چرخند. کارگر دیگری هم تودلی‌های مرغ را بشوید و خیس‌خیس بگذارد توی کیسه‌ی نایلونی که حالا چندتایش را آماده کرده بودند...

همه به آقا ولی چشم دوخته بودیم، و او بالای سر مرغ خم شده بود. چاقو را گذاشته بود یک بند انگشت زیر غبغب و نگاهش می‌کرد. کجاها بود و چه‌ها می‌دید، خدا می‌داند.

کاشفی گفت: «چرا این قدر لغتش می‌دهد؟»

هر دو رفتیم بالای سر آقا ولی، و او انگار که از خواب بیدار شده باشد، لبخندی زد و مرغ را رها کرد. مرغ از پیش پایش جست زد و با قدقد بلند پر کشید به طرف انتهای سالن. خروسی زد زیر آواز و به طرفش دوید.

آقا ولی گفت: «هنوز دستم به فرمان نیست. شاید از فردا صبح شروع کنم.»

خجالت‌زده بود. کاشفی چاقو را از دستش گرفت و داد دست کارگری که کیسه‌های نایلونی را آماده می‌کرد:

«بیا شانسست گفت که این بابا توزرد از آب درآمد. این دفعه خل بازی دربیآوری اخراجی.»

آقا ولی پیش‌بند را باز کرد و به کارگر داد. عینکش را برداشت و چند کف دست آب از شیر ظرفشویی زد به صورتش، و به کارگری نگاه کرد که حالا داشت ساعت و انگشتری طلایش را به کارگر دیگر می‌سپرد. من هم لحظه‌ای خیره‌ی دماغ نوکتیز و چشم‌های ریز و سرخ کارگر شدم که عجیب شبیه خروس لاری و جنگنده بود. هر سه بیرون آمدیم. کاشفی به کارگر اشاره کرد که شروع بکند، و او خروسی را از گردن گرفت و چاقو را زیر غبغبش کشید. به کاشفی نگاه کرد. وقتی چشم‌های منتظر او را دید، تنه‌ی خروس را انداخت زیر پیشخان و سرش را پرت کرد طرف شیشه‌ی پنجره و قاه قاه خندید.

کاشفی: «یادش به خیر. زعیم هم گاهی یادش می‌رفت که نباید سر را از تن جدا کند. اولین بار از شدت هیجان

سر مرغ را پرت کرد رو به سقف و یک لامپ را شکست.»

مثل کسی که خاطره‌ای را بازگو می‌کند، ادامه داد:

تهیه و تنظیم: آکادمی داستان‌نویسی چوک

مدرس: مهدی رضایی

www.chouk.ir

«من خوشم نمی‌آمد، اما وقتی می‌خواند، صدایش توی این دره می‌پیچید. کارگرها دست از کار می‌کشیدند. طفلک این آخری‌ها ساکت شده بود. نباید سر به سرش می‌گذاشتند. این سرکارگر پدرسوخته زن و بچه‌اش را خیلی اذیت کرد ... خب دارد غروب می‌شود.»

رفت توی سالن و خروس سربریده را که جدا از بقیه افتاده بود، توی کیسه‌ی نایلونی گذاشت و بیرون آورد. داد دست آقا ولی و گفت که میهمانش باشد. آقا ولی قبول نمی‌کرد، با اصرار کاشفی پذیرفت ... نرمه باد هنوز می‌وزید. گامیش‌ها ماغ می‌کشیدند و سکوت سنگین انتهای باغ و دیوارهای بلند دالبر را می‌شکستند. خروسی که بی‌وقت می‌خواند، گاهی صدایش می‌برید. چند شاخه‌ی درخت، مثل ماری خشکیده، زیر پای ما لغزیده و خرد شد. همان بو که قبلا می‌آمد، دماغ را می‌آزرد. کارگری بوقلمون‌ها را به طرف قفس‌های مخصوص می‌برد. بوقلمونی از دست او می‌گریخت. نور چراغ از پنجره‌ی سالن‌ها سوسو می‌زد. لامپ پرنوری که بالای حوض آویزان بود، چشمک می‌زد. سرکارگر میان عده‌ای از کارگرها به کاپوت ماشین کاشفی تکیه داده بود و با هیجان چیزی را تعریف می‌کرد.

کاشفی گفت: «بگو حقوق باشد برای هفته‌ی بعد.»

به آقا ولی گفتیم: «بیا شام مهمان ما باش.»

گفت: «هان؟ آهان ... نمک‌پرورده‌ایم. اگر داری یک سیگار بهام بده.»

سیگار را آتش زدم و پرسیدم که چرا تو فکر است.

گفت: «فعلا به کارمندهای اداره نگو که کار گرفتیم.»

کاشفی گفت: «برو بپرس ببین با کدام یکی از کارگرها هم‌مسیر هستی. بعضی‌ها ماشین دارند.»

ماه در استخر ریز ریز شده بود و مل براده‌های نقره روی هم می‌لغزید. سر ستون‌ها و کنگره‌های عمارت اربابی همچنان سنگین و خاموش می‌نمود. نزدیک دروازه‌ی باغ، کاشفی بوق زد. سگ پارس کرد و نعمت‌الله از پشت پرده‌ی جلو اتاقش بیرون آمد. دمپایی صورتی زنانه پاش بود و از عاطفه خبری نبود.

کاشفی گفت: «فردا اول وقت بیا پیشم ببینم چه مرگت شده.»

همین که از در باغ آمدیم بیرون، برگشتم یک بار دیگر آقا ولی را ببینم. عینکش را برداشته بود و دنبال ماشین

می‌دوید ...

باز نشر کانون فرهنگی چوک مهرماه سال ۹۲